

دلایلی بیابد. «چینی‌ها با دست خالی به کمک سرخ‌ها می‌آیند؛ همراهی‌شان می‌کنند و هر روز جانشان را برای حقوق فقیرانه سربازی به خطر می‌اندازند. تازه با این حقوق چکار می‌شود کرد؟ اصلاً مگر می‌شود با این پول چیزی خرید؟ اغلب سر ورق‌بازی پولشان را می‌بازند... پس قضیه پول درآوردن در بین نیست، چیز دیگری است. اما متفقین افسر، تانک، توپ و حتی قاطر می‌فرستند! ولی بعداً يك عالم روبل در عوضش می‌خواهند! تفاوتش اینجاست! بله، همین امنب راجع به تمام اینها بحث می‌کنیم. همین که برگردم به ستاد می‌برمش يك گوشه و می‌گویم: [ولی وضع فرق می‌کند، کاپیاف؛ تو هم سعی نکن گولم بزنی!]

اما از سر گرفتن این بحث تقدیر نبود. آن روز بعدازظهر کاپیاف به قصد دیدن هنگ چهارم، که به عنوان ذخیره نگهداشته شده بود، اسب می‌راند که در راه با اصابت گلوله‌ای اتفاقی کشته شد. گریگوری دو ساعت بعد از مرگ او آگاه شد.

روز بعد لشکر پنجم به فرماندهی ژنرال فیتشالاروف با يك تهاجم شدید اوست - مدودتیسکایا را گرفت.

۱۲

سه روز از عزیمت گریگوری گذشته بود که میتکا کارشونف به تاتارسکی بازگشت. میتکا تنها نبود و دو هم‌قطار از یگان انضباطی همراهی‌اش می‌کردند. یکی از این دو کالموکی من و دیگری قزاق کوتاه قد حقیری بود. میتکا با کالموک به تحقیر رفتار می‌کرد اما از قزاق که دائم‌الخمر ریز نقش لوجی بود با عنوان سیلانتي پتروویچ Gilanty Petrovich نام می‌برد.

پیدا بود که میتکا در کار خود در یگان انضباطی برای ارتش دن خدمات کمی انجام نداده است؛ زیرا در زمستان به درجه استواریکمی و سپس به ستوان سومی ارتقاء یافته و اکنون با جلال و شکوه یونیفرم افسری به دهکده باز آمده بود. ظاهراً در دوره فرار به آن سوی دن زندگی به کاش گذشته بود؛ فرنج خاکی روشن افسری چسب تنش بود، چین‌های صورتی رنگ ناشی از چربی روی یقه سفت و بلندش را گرفته، و شلوار آبی مغزی‌دارش چنان به پاهایش تنگ بود که درزهای آن گوئی می‌خواست از هم بشکافد. اگر این انقلاب لعنتی در کار نمی‌بود، میتکا با آن ظاهر برازنده از گاردهای جاویدان آتامان می‌شد، در کاخ می‌زیست و از جان مقدس ذات ملوکانه محافظت می‌کرد. با اینهمه حالا هم از زندگی شکایتی نداشت. او هم به صف افسرها پیوسته بود، اما نه با جانبازی و ابراز قهرمانی‌های جنون‌آمیز. خدمت در یگان انضباطی مستلزم صفاتی دیگر بود! میتکا هم از این صفات به حد اکمل برخوردار بود. او که به دیگر قزاقان چندان اعتماد نداشت، شخصاً به حساب هر کس که مظنون به بالشویک بودن بود، رسیدگی می‌کرد و از گوشمالی دادن فراریان از خدمت، به دست خود به ضرب تازیانه یا میله آهنی پروا نداشت؛ در بازجوئی از تاسیران هیچ کس در واحد به پای او نمی‌رسید، و فرمانده یگان شخصاً شاندها را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «آقایان، شما هرچه می‌خواهید بگوئید، هیچ کس به گرد کارشونف نمی‌رسد. آدمیزاد نیست، ازدهاست!» میتکا به داشتن صفت دیگری نیز انگشت‌نما بود: هرگاه که اعدام اسیری به احتیاط

تردیک نبود، و در عین حال آزاد کردنش نیز به صلاح نمی بود، او را برای تنبیه بدنی با ترکه می فرستادند و اجرای مجازات به میتکا واگذار می شد و او وظیفه اش را چنان خوب انجام می داد که محکوم پس از ضربه پنجاهم خون بالا می آورد و پس از ضربه صدم، قزاق ها با خیال راحت و بدون گوش دادن به ضربان قلبش در گونی می پیچیدند. هیچ محکومی از زیر دست میتکا جان به در نبرده بود. خود او چند بار خنده کنان گفته بود: «اگر تمام شلوارها و دامن های سرخ هائی را که من له و لورده کرده ام، برمی داشتند، می توانستم به همه اهل تاتارسکی لباس بپوشانم.»

قساوت سرشته در گل میتکا از دوره کودکی، در یگان انضباطی مجال بروز و ظهور یافته بود و چون بر آن مهار زده نمی شد، رشد خارق العاده می کرد. ماهیت خدمتش او را به تماس با زباله های طبقه افسری، معتادان به مواد مخدر، متجاوزان به عنف، تاراج گران و دیگر اراذل وامی داشت و با نفرتی که از سرخ ها داشت، با آن ولع روستائی اش، مشتاقانه درس های کین توزانه ای را که آنان نسبت به سرخ ها به او می آموختند فرامی گرفت و بدون زحمت بسیار از آموزگاران خود فراتر می رفت. هر جا که افسری ضعیف اعصاب از تحمل خونریزی و تماشای عذاب دیگری عاجز می ماند، میتکا تنها، چشمان شرربار زردش را تنگ می کرد و وظیفه او را تا به آخر به انجام می برد.

چنین بود میتکائی که یگان قزاقی خود را رها کرده و در واحد انضباطی سرهنک دوم پریانیش نیکف Pryanishnikov زندگی آسوده ای یافته بود.

میتکا پس از ورود به ده، با تبختر بسیار و بی آنکه پاسخ تعظیم زنان رهگذر را بدهد، با قدم عادی به سوی خانه رفت. پای دروازه نیمه سوخته دودزده پیاده شد، لگام را به دست کالموک داد و با گامهای بلند و فاصله دار به حیاط رفت و همراه سیلانته دور پی و پایه های ساختمان گشت. با ته دسته شلاقش شیشه پنجره فیروزه ای رنگی را که در آتش سوزی گداخته بود، لمس کرد و با صدائی دو رگه شده از التهاب گفت:

«تماش را سوزانده اند! اینجا خانه پر نعمتی بود، بهترین خانه ده بود. یکی از هم ولایتی های خودمان، میشا کاشه وای سوزاندش. پدر بزرگ مرا هم کشت. خوب، سیلانته پتروویچ اینهم دیدن من از ده و خانه خودم...»

«هیچ کدام از کاشه وای ها اینجا مانده اند؟»

«باید مانده باشند. ولی بعداً می رویم سراغشان.. فعلاً برویم پیش پدر شوهر خواهرم.»

تصادفاً در راه به عروس باگاتیریف برخوردند و میتکا از او پرسید:

«مادر من از آن طرف دن برگشته؟»

«گمان نکنم، میتکا میرونیچ.»

«پس، مله خف توی خانه هست؟»

«پدرشان؟»

«بله.»

«خانه است؛ تمام اهل خانه هستند غیر از گریگوری. پیوتر پارسال زمستان کشته شد؛

شنیده بودی؟»

میتکا سری جنباند و اسب را به نیم تاخت در آورد.

خیابان خلوت را می پیمود و چشمان زرد گربه آسایش، اقناع شده و سرد، هیچ نشانه ای

از آشفتگی تازه‌اش نمایان نمی‌کرد. چون به نزدیک حیاط مله‌خف رسیدند بی‌آنکه هیچ یک از همراهانش را مخاطب قرار دهد، آهسته گفت:

«ده خود آدم این‌جوری از او پذیرائی می‌کند! حتی ناچارم برای خوردن غذا پیش قوم و خویشها بروم... باشد، بالاخره باز به‌هم خواهیم رسید.»

پانتله‌ئی در زیر انباری ماشین درو را تعمیر می‌کرد، که سواران را دید و با شناختن کارشونف به استقبال رفت. دروازه را گشود و به گرمی دعوتشان کرد.

«بفرمائید تو، قدم مهمان روی چشم ماست. خوش آمدید.»

«سلام، پدر! همه زنده و سالم‌اید؟»

«خدا را شکر، تاب‌دحال که خوبیم! ولی چطور شده که تو با یونیفرم افسری می‌گردی؟»

میتکا که دست بلند و نیرومندش را به طرف پیرمرد دراز می‌کرد، با لحنی از خودراضی

گفت:

«خوب، خیال می‌کنی که فقط پسرهای تو لیاقت زدن سردوشی سفید را دارند؟»

پانتله‌ئی پراکفی به‌ویج با لبخند جواب داد: «پسرهای من زیاد هم دلشان لک نرده بود!»

و پیشاپیش به راه افتاد تا جای بستن اسبها را به تازه‌واردان نشان دهد.

ایلی‌نیچنای مهمان‌نواز به میهمانان غذا داد و بعد سر گفتگوها باز شد. میتکا همه

جزئیات مربوط به خانواده‌اش را پرسید. خوددار بود و خشم و اندوهی از خود نشان نمی‌داد

و گوئی بر سبیل گفتگو، پرسید که از خانواده میشا‌کاشه‌وای کسی در ده مانده است یا نه

و چون دانست که مادر و بچه‌ها هنوز در خانه‌اند، چشمکی سریع و مودبانه به سیلاتتی زد.

میهمانان زود آماده رفتن شدند و پانتله‌ئی پراکفی به‌ویج که بدرقه‌شان می‌کرد، از

میتکا پرسید:

«خیال داری زیاد توی ده بمانی؟»

«ها، به، شاید دو سه روز.»

«به دیدن مادرت می‌روی؟»

«معلوم نیست.»

«حالا جای دوری می‌روی؟»

«هوم - فقط می‌روم توی ده بعضی‌ها را ببینم. زود برمی‌گردیم.»

پیش از اینکه میتکا و همراهانش به خانه مله‌خف باز گردند، در سراسر ده شایع شد

که کارشونف با عده‌ای کالموک آمده و همه اعضای خانواده کاشه‌وای را کشته است.

پانتله‌ئی که این شایعه را شنیده بود، به دکان آهنگری رفته و برگشته بود و آماده

می‌شد تا باز به مرمت ماشین درو پردازد که ایلی‌نیچنا او را صدا زد:

«بیای، پراکفی به‌ویج! زود باش!»

صدای پیرزن آهنگ نانهفته هراس‌آلودی داشت و پانتله‌ئی، حیرت‌زده، به فوریت به

داخل خانه رفت.

ناتالیا با چهره اشک‌آلود و رنگ پریده پای اجاق ایستاده بود. ایلی‌نیچنا با اشاره چشم

و ابرو زن آنیکوشکارا نشان داد و به لحنی بی‌بجه‌وار پرسید «پدر، خبرها را شنیدی؟»

این اندیشه به ذهن پانتله‌ئی رسید: «برای گریگوری اتفاقی افتاده! خدا رحم کند و

نگهدارش باشد!» رنگش پرید و چون هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت، ترسان و خشمگین فریاد

کشید:

«زر بزنید، مرده شو برده‌ها! آخر چه اتفاقی افتاد؟ بلائی سر گریگوری آمده؟»
گوئی با این فریاد از پای درآمد، روی نیمکت افتاد و پاهای لرزان خود را مالید.
پیش از همه، دونیا دریافت که پدرش از وقوع حادثه‌ای ناگوار برای پسر خود بیمناک
است، پس با شتاب گفت:

«نه، پدر، راجع به گریگوری نیست، میتکا، کاشه‌وای‌ها را کشته.»

«یعنی چه [کشته؟]»

بار سنگین یکباره از دل پاتهلئی برداشته شد و چون هنوز مفهوم گفته دونیا را درک
نکرده بود، دوباره پرسید:

«کاشه‌وای‌ها؟ میتری؟»

زن آنیکوشکا که دوان دوان این خبر را برای ملخفاها آورده بود، شروع به حکایت
ماجرا کرد:

«داشتم دنبال گوساله‌مان می‌گشتم، پیرمرد، که اتفاقی از جلو کلبه کاشه‌وای رد شدم
و دیدم میتری با دوتا سرباز رفتند توی حیاط و داخل کلبه شدند. داشتم فکر می‌کردم که
گوساله از آسیاب دورتر نرفته. نوبت من بود که گوساله‌ها را بچرانم —»

پاتهلئی با عصبانیت به میان کلام او دوید:

«آخر من چکار به گوساله تو دارم؟»

زنان ناله کنان ادامه داد:

«ماندم و منتظر شدم. به نظرم رسید که خیال بدی داشته باشند. از توی خانه صدای
ضجه و کتک‌زدن می‌شنیدم. داشتم زهره‌ترک می‌شدم؛ می‌خواستم فرار کنم، اما بعد از اینکه
پشت سرم صدای پا شنیدم، فقط کمی از پرچین فاصله گرفتم. برگشتم و دیدم میتکای شما يك
طناب به دور گردن پیرزن پیچانده بود و روی زمین می‌کشیدش، درست انگار که سگ را
دنبالش می‌کشید، خدایا پناه برتو! تا اُتبار کشیدش. از پیرزن فلک‌زده هیچ صدائی در نمی‌آمد؛
حتماً مرده بود. کالموکی که همراهش بود از یکی از تیرهای ستون بالا رفت... به چشم
خودم دیدم که میتکا يك سر طناب را برای او پرت کرد و داد کشید: [بکش بالا و گرهش
بزن.] وای که چه کشیدم من! جلوی همین چشمهای خودم، پیرزن بدبخت را خفه کردند و
بعد پریدند روی اسبهاشان و گمان کنم رفتند به دهداری. من می‌ترسیدم بروم توی کلبه...
اما دیدم ایوان و زیر در و پلکان را خون گرفته. خدا نصیب نکند که باز يك چنین چیزی
وحشتناکی بینم!»

ایلی نیچنا نگاهی چالش‌آمیز به شوهرش انداخت و گفت:

«خدا هم عجب مهمان‌های نازنینی بر ایمان فرستاده!»

پاتهلئی با پریشان حالی هولناکی به این حکایت گوش داد و پس از پایان گفته‌های
زن آنیکوشکا، بی‌آنکه کلامی بگوید به ایوان رفت.

کمی بعد میتکا و دستیارانش دم دروازه نمایان شدند. پاتهلئی سست‌پا و لنگ‌لنگان به
سمت آنان رفت و هنوز اندک فاصله‌ای داشت که فریاد زد:

«صبر کنید! اسبهاشان را توی حیاط نیاورید!»

میتکا با تعجب پرسید:

— «برای چه، پدر؟»

پانته‌لی یکر است به سوی او رفت، چشم در چشمان زرد شرر بار میتکا دوخت و با لحنی محکم گفت:

— «برگردید! از من فرنج پسر عمو، ولی من نمی‌خواهم شما در خانه من بمانید، بهتر است بروید پی کار خودتان.»

میتکا با لحنی کشار و طعنه‌آمیز گفت: «آ‌ها!» رنگش سفید شد و ادامه داد: «پس داری جواب می‌کنی؟»
پیرمرد قاطعانه گفت:

— «دوست ندارم خاندام را ماوث کنید! از این به بعد هم هیچ وقت بایت را از در خانه من نو نگذار! ما ملدخف‌ها با میر غضب‌ها نسبتی نداریم، این را بدان!»
— «می‌فهمم! ولی پدر تو زیادی رحم و شفقت داری!»

— «ولی گویا تو از رحم و مروت بوئی نبرده‌ای، چون حالا دیگر زن‌ها و بچه‌ها را می‌کنی. ام، میتکا تو کار و بار تنگینی را پیش خودت کرده‌ای... پدر خدایا مرزت اگر زنده بود از کارهای تو خوشحال نمی‌شد!»

— «پیرمرد خرفت، می‌خواستی ناز و نوازششان کنم؟ پدرم را کشتند، پدر بزرگم را کشتند و تو توقع داری بروم ماجشان کنم؟ من می‌توانم بروم... خودت که می‌دانی به کجا!»
میتکا با غضب تمام لگام را کشید و اسب را از دروازه بیرون راند.

— «فحش نده، میتکا من سن پدر تو را دارم. حساب و کتابی هم که با هم نداریم، تو را به خیر و ما را به سلامت!»

میتکا که رنگش سفیدتر شده بود و شلاقش را تهدیدکنان تکان می‌داد، با صدای گرفته فریاد زد:

— «کاری نکن که کفری بشوم، وادارم نکن! دلم به حال ناتالیا می‌سوزد، وگر نه رحم و مروتی ننانت می‌دادم که... من شماها را می‌شناسم! خوب می‌شناسمتان، می‌دانم حساب کجاها را می‌کنید! شماها به آن‌ور دوتتس نیامدید، مگر نه؟ رفتید سراغ سرخ‌ها، نرفتید؟ قضیه همین است! با شما مادرسگ‌ها هم باید عین کاشدوای‌ها رفتار کرد! بیائید، بچه‌ها! خوب، پیرسگ شل، مواظب باش که گیرم نیافتی! اگر افتادی دیگر خلاصی نداری! ضمناً یادم نمی‌رود چطور از من پذیرائی کردید، قبل از این هم خدمت بعضی از قوم و خویشها رسیده‌ام!»

پانته‌لی با دستهای لرزان دروازه را بست و کاون کرد و لنگ‌لنگان به داخل خانه رفت و بی‌آنکه ناتالیا را نگاه کند به او گفت: «برادرت را بیرون کردم.»

ناتالیا گرچه قلباً با پدر شوهرش موافق بود، اما چیزی نگفت، اما ایای نیچنا به سرعت برخود صلیب کشید و با لحنی شادتر از پیش گفت:

— «شکر خدا! برود که برنگردد! ناتالیا جان، بخش که این حرف را می‌زنم، ولی میتکای شما واقعاً آدم ردلی شده، عجب شغلی برای خودش پیدا کرده! نگاهش کن! مثل بقیه قزاق‌ها توی واحدهای واقعی خدمت نمی‌کند! رفتن اضباطی شده! آیا قزاق‌جماعت باید جلاد بشود، پیرزن‌ها را دار بزنند، و با شمشیر بچه‌های معصوم را تکه تکه کند! مگر آنها مسئول کارهای مینا هستند؛ خوب، با این حساب سرخ‌ها هم باید من و تو و میشانکا و پالیوشا را محض کارهای گریشا، می‌کنند. اما آنها رحم داشتند و این کار را نکردند. به پناه بر خدا!»

من با این جور کارها موافق نیستم.»

ناتالیا که با گوشه روسری اشکهایش را پاک می کرد، فقط گفت:

«من هم از برادرم هواداری نمی کنم، مادر.»

میتکا همان روز دهکده را ترک گفت. شایع شد که در جایی نزدیک کارگینسکایا به یگان انضباطی خود پیوسته و برای اعاده نظم به آبادی های او کراینی نشین منطقه دوتس، که اهالی آنها به همکاری در سرکوبی قیام دن علیا متهم شده بودند، عزیمت کرده است.

یک هفته تمام پس از خروج میتکا از ده، همه گفتگوها درباره او بود و بیشتر اهل تاتارسکی عمل او را در قصابی کردن خانواده کاشه وای محکوم می کردند. اجساد به هزیند عموم مردم به خاک سپرده شدند و برای فروختن کلبه اقداماتی شد، اما هیچ خریداری نیافتند. به دستور آتامان روستا، پنجره ها را تخته کوبی کردند و تا مدتها بعد هم کودکان از بازی کردن در نزدیک این مکان خوفناک می ترسیدند؛ پیرزنها و پیرمردها هنگام عبور از جلوی کلبه بر خود صلیب می کشیدند و برای آرامش روح کشتگان دعا می خواندند.

آنگاه زمان علف چینی در دشت فرا رسید و این ماجرا هم فراموش شد.

دهکده همچون گذشته به کار و شایعات مربوط به جبهه دل سپرد. کشاورزانی که توانسته بودند چارپایان کارورزشان را سالم نگه دارند، هنگامی که ارابه ها و حیوانات خود را برای خدمات همگانی آماده می ساختند، لعن و نفرین می فرستادند. تقریباً هر روز اسبها و ورزوها را از کار در کشتزارها برمی گرفتند و به مرکز بخش می فرستادند و پیرمردها وقتی که اسبها را از ماشین درو باز می کردند، بر این جنگ دیر پا لعنت می فرستادند. اما گلوله های توپ، فشنگ، قرقره های سیم خاردار و آذوقه به ناچار می بایست به جبهه فرستاده شود و روستائیان اینهمه را بر ارابه ها بار می کردند. اما در این حین، گوئی برای سوزاندن دل آنان، هوا چنان خوش و آفتابی می شد، که تنها آرزوشان، درویدن و باد دادن علف پر آب و شاداب بود.

پانته لئی که برای علف چینی آماده می شد، سخت از داریا در خشم بود. این زن برای حمل فشنگ ورزوه های مزرعه را برده و قرار بود پس از تحویل محموله باز گردد، اما یک هفته می گذشت و هنوز از او خبری نبود. بدون این یک جفت ورزو پیر و پرتوان، انجام هیچ کاری در دشت میسر نبود.

در واقع پیرمرد نمی بایستی داریا را راهی می کرد... هنگامی که ورزوها را به دست او می سپرد، دلش راضی نمی شد زیرا می دانست که تا چه اندازه مشتاق خوش گذرانی و چقدر به حیوانات بی توجه است. اما کس دیگری را نداشت که به جای او بفرستد. دنیا نمی توانست برود، زیرا همراهی با قزاقان غریب در سفری طولانی کار دوشیزه ای چون او نبود. ناتالیا هم باید از بچه ها نگهداری می کرد و مسلماً شایسته خود پیرمرد هم نبود که آن فشنگ های لعنتی را حمل کند. اما داریا یا میل و رغبت به این ندا پاسخ گفت. او تا به حال بارها با رضایت کامل به همه جا رفته بود؛ به آسیاب یا در پی کار دیگری که به مزرعه مربوط می شد، دلپاش هم ساده بود؛ در بیرون از خانه بیشتر احساس آزادی می کرد. هر سفری برایش سرگرم کننده و لذت بخش بود. از مراقبت های مادر شوهرش می گریخت، تا توان داشت با زنان دیگر و راجی می کرد، و به قول خودش می توانست با هر قزاق ولگردی که نگاهش به او می افتاد [توی راه عشق کند]. «در خانه، حتی پس از مرگ پیوتر، ایلی نیچنای سخت گیر

به او هیچ گونه آزادی نمی‌داد، چنانکه گوئی داریا، که در دوره حیات شوهرش به او بی‌وفائی می‌کرد، می‌بایست بعد از مرگ، وفادار بماند!

پانتله‌ئی می‌دانست که به ورزش‌هایش خوب رسیدگی نخواهد شد، اما کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد، جز اینکه عروس بزرگش را به این سفر بفرستد. اما در تمام طول این يك هفته آزاردهنده، بی‌اندازه دلواپس و بی‌آرام بود. چندبار در دل شب از خواب می‌پرید و آه‌کشان می‌گفت: «کار ورزش‌ها ساخته است.»

داریا یازده روز پس از عزیمت بازگشت. پانتله‌ئی تازه از مزرعه به خانه آمده، در آنجا به کمک زن آنیکوشکا علف درویده و او را با دونیا در نشت گذاشته و برای بردن آب و آذوقه به خانه باز گشته بود. پیرمرد با زنش و ناتالیا صبحانه می‌خوردند که صدای آشنای چرخ‌های گاری گاوی را پشت پنجره شنیدند. ناتالیا به سرعت دم پنجره رفت و داریا را دید که سر و صورت را تا چشمها پوشانده و ورزش‌های خسته و تکیده را می‌رانند.

پیرمرد که لقمه‌ای را جویده نجویده قورت داده و راه گلویش گرفته بود، سؤال کرد: «خودش است؟»

— «بله.»

پیرمرد غرولند کرد:

— «فکر نمی‌کردم دیگر روی ورزش‌ها را ببینم. خوب، خدا را شکر! هرزه لعنتی! بالاخره برگشت!»

برخود صلیب کشید و با رضایت آروغ زد.

داریا ورزش‌ها را باز کرد، به آشپزخانه رفت، جل اسب تاشده را دم در گذاشت و با اهل خانه خوش و بش کرد.

پانتله‌ئی با خشم از زیر ابرو داریا را ورنه‌انداز کرد و بی‌اعتنا به سلام و روز به‌خیر او گفت:

— «چرا اینهمه زود برگشتی، جانم؟ می‌توانستی يك هفته دیگر طولش بدهی!»

زن که روسری خاك آلودش را از سر برمی‌داشت، با تشر گفت:

— «خوب بود خودت می‌رفتی!»

ایلی‌نیچنا برای اینکه سردی این برخورد را برطرف کند خودش را داخل گفتگو کرد.

— «چرا این قدر طول کشید؟»

— «نمی‌گذاشتند برگردم، تقصیر من که نبود.»

پانتله‌ئی بی‌باورانه سر تکان داد و پرسید:

— «چطور گذاشتند زن کریستونیا برگردد، ولی تو را نمی‌گذاشتند؟»

داریا گفت: «خوب، نگذاشتند!» و چشمانش با خشم برق زد، و افزود: «اگر حرفم را

باور نمی‌کنی، خودت برو از مسئول اربابها پرس.»

— «دلیلی ندارد که بروم راجع به تو پرس‌وجو کنم، ولی از این به بعد توی خانه

بی‌مانی! تو را فقط دنبال عزرائیل باید فرستاد.»

— «داری تهدیدم می‌کنی! بله، تهدید! اصلاً خودم نمی‌روم حتی اگر شما هم بفرستید

من نمی‌روم!»

پیرمرد با لحنی ملایم‌تر پرسید:

«ورزوها صحیح و سالم اند؟»

داریا به طعنه جواب داد: «بله. بلائی سر ورزوهاتان نیامده...» قیافه‌اش گرفته‌تر از شب بود.

ناتالیا پیش خود گفت: «از فاسق وسط راهش جدا شده، برای همین اوقاتش اینهمه تلخ است.» ناتالیا همیشه نوعی ترحم و بیزارى نسبت به داریا و ماجراهای عاشقانه ناپاک او در خود احساس می‌کرد.

پس از صرف صبحانه پانته‌لئی برای رفتن آماده شد؛ اما در همان دم آتامان ده به خانه‌شان آمد و گفت:

«اقر به‌خیر پانته‌لئی پراکفی به‌ویج، ولی یک‌دقیقه صبر کن، حالا نرو!»
پیرمرد گرچه از خشم خفه می‌شد، با لحن تسلیم و رضای مبالغه‌آمیز پرسید:
«باز هم دنبال گاری آمده‌ای، نه؟»

«نه، این دفعه مطلب چیز دیگری است. شخص ژنرال سیدارین، فرمانده کل ارتش دن، امروز وارد می‌شود. متوجهی؟ همین الساعه قاصد آتامان بخش کاغذی برایم آورد که دستور داده‌اند تمام پیرمردها و پیرزنها از دم برای میتینگ جمع بشوند.»
پانته‌لئی فریاد زد:

«مگر اینها یک‌نذره شعور ندارند؟ کی می‌خواهد توی گرماگرم کار ده میتینگ تشکیل بدهد؟ مگر این ژنرال سیدارین شما علوفه زمستانی به من می‌دهد؟»
آتامان به آرامی گفت:

«همان قدر که به من علوفه بدهد، به تو هم خواهد داد. من دستوری را که داده‌اند، اجرا می‌کنم. چارپاهات را باز کن! باید از ژنرال استقبال گرمی بکنیم. از قضا شنیده‌ام که متفقین هم همراهش هستند.»

پانته‌لئی لحظه‌ای پای ارابه به تفکر ایستاد، سپس ورزوها را باز کرد. آتامان که دید حرفش مؤثر افتاده، خوشحال شد و پرسید:
«می‌توانم مادیانت را امانت بگیرم؟»
«می‌خواهی چکارش کنی؟»

«بی‌مروت‌ها دستور داده‌اند دوتا گاری سداسه را تا دورنوی دل Durnoi Dell بفرستیم پیشبازشان. ولی هیچ به عقلم قد نمی‌دهد که اسب و ارابه‌اش را از کجا پیدا کنم! از کله سحر بیدار شده‌ام و سگ‌دو می‌زنم! پنج دفعه پیرهنم خیس عرق شده و تازه چهارتا اسب گیر آورده‌ام. همه رفتند بیرون دنبال کار، تو هم هرچه داد و فریاد کنی...»
پانته‌لئی با رودربایستی پذیرفت که مادیان را به آتامان بدهد و حتی ارابه کوچک فتری‌اش را هم در اختیار او گذاشت. هرچه باشد، فرمانده کل ارتش دن می‌آمد و ژنرال‌های خارجی هم همراهش بودند، و پانته‌لئی همیشه برای ژنرال‌ها حرمتی آمیخته به خوش‌خدمتی قائل بود.

تلاش‌های آتامان سرانجام به تهیه دو ارابه سه اسبه منتج شد، که هر دو را به پیشباز میهمانان معزز به دورنوی دل فرستادند. مردم در میدان گرد آمدند. بسیاری از آنان دست از علوفه‌چینی کشیده و از دشت آمده بودند.

پانته‌لئی دل از کار کند، لباس پوشید، پیراهن پاکیزه‌ای به تن و شلوار نواردار به پا

کرد و کلاهی را که زمانی گریگوری برایش سوغات آورده بود، به سر گذاشت. سپس، بعد از آنکه به زن پیرش دستور داد داریا را با آب و خوراکی تزد دنیا بفرستد، لنگ لنگان و باوقار به میدان رفت.

اندکی بعد گرد و خاکی غلیظ چون ابری پیچان در جاده منتهی به دهکده برخاست؛ از میان غبار شیئی فلزی برق می‌زد و از دور صدای گوشخراش بوق خودروئی به گوش می‌رسید. میهمانان که در دو اتومبیل نو و براق به رنگ آبی‌سیر نشسته بودند؛ دروگرانی را که از دشت به ده باز می‌گشتند، پشت سر می‌گذاشتند و دو ارايه سه اسبه با فاصله بسیار به دنبال آنها می‌تاختند و زنگ‌های چاپاری، که آتامان به مناسبت این دیدار باشکوه تهیه کرده بود، زیر مالبندها دنگ دنگی وارفته داشت. در میدان، میان جمعیت جنب‌وجوشی پیدا شد، همه گفتگو و فریاد شادی کودکان برخاست. آتامان گیج و گول بین مردم دوندگی می‌کرد تا پیرمردان معتبری را که می‌بایست نان و نمک به میهمانان تقدیم کنند، جمع بیاورد. چشمش به پاتهلئی افتاد و با خوشحالی دستش را گرفت:

«تو را به مسیح کمک کن! تو دنیا دیده‌ای، فوت و فن کارها را بلدی... می‌دانی چه‌جوری باید خوش و بش کنی و از این چیزها... به علاوه، تو عضو شورای اداری منطقه هستی و پسر هم - خواهش می‌کنم نان و نمک را تو بده، چون من همیشه دست و پایم را گم می‌کنم و زانو هام می‌لرزد.»

پاتهلئی با آنکه بی‌اندازه از کسب این افتخار به خود می‌بالید، اول از روی تراجعت امتناع کرد؛ بعد سر را بین شاندها فرو برد، به تندی برخود صلیب کشید، سینی نان و نمک را که هولهای گلدوزی شده رویش انداخته بودند، به دست گرفت و به ضرب آرنج از وسط جمعیت راه باز کرد و جلو همه ایستاد.

اتومبیل‌ها در میان عو سگ‌های جوراجور به سرعت به میدان تردیک می‌شدند. آتامان با رنگ پریده از پاتهلئی پرسید: «چه حالی داری؟» نخستین بار بود که در عمر خود چنین شخصیتهای مهمی را می‌دید. پاتهلئی از گوشه چشم به او نگاهی انداخت و با صدائی که از هیجان خش‌خشی شده بود، گفت:

«بیا، تا من ریشم را شانه می‌کنم نگاهش دار! بگیرش!»

آتامان با فرمانبرداری سینی را گرفت و پاتهلئی ریش و سبیل خود را مرتب کرد و مثل جوانها سینه را جلو داد، سپس برای آنکه معیوب بودن پای خود را پنهان کند، روی پنجه پاها ایستاد و دوباره سینی را گرفت. اما سینی طوری در دستش می‌لرزید که آتامان با دلشوره پرسید:

«نیاندازیش! وای، مواظب باش؟»

پاتهلئی با تحقیر تمام شاندها را بالا انداخت. بیاندازدش! مگر کسی هم این قدر چرند می‌گوید؟ او، عضو شورای اداری منطقه، او که در کاخ فرماندار با همه دست می‌دهد، يك دفعه از يك ژنرال بترسد! این آتامان کوتولذ نکبتی عقاش را از دست داده!

پاتهلئی گفت: «برادر جان، من موقعی که توی شورای نظامی بودم با خود معاون آتامان چای قندپهلو می‌خوردم...» اما کلمات در دهانش یخ بست. اتومبیل جلوئی ده دوازده قدم دورتر توقف کرد. راننده‌ای با ریش تراشیده و کلاه

لبه‌پهن و نوارهای باریک غیرروسی که روی دوش زده بود، به چابکی پائین جست و در را باز کرد. دو افسر خاکی‌پوش با تبختر پیاده شدند و به سمت جمعیت راه افتادند و یگراست به سوی پانته‌لی آمدند. پانته‌لی خبردار ایستاد. حدس می‌زد همین دو مرد ساده‌پوش حتماً خود ژنرال‌ها هستند و کسانی که از عقب می‌آیند و به مراتب بهتر لباس پوشیده‌اند، ملترمین رکاب‌اند. اما سردوشی‌های سفت و محکم ژنرال‌شان کجاست؟ پس کو حمایل و مدال‌ها؟ و این افراد که هیچ وجه تمایزی با کارمندان دفتری نظامی ندارند، چه‌جور ژنرال‌هایی هستند؟ پیرمرد بدون پلک‌زدن به مهمان‌ها چشم دوخته و از قیافه‌اش حیرتی افزاینده هویدا بود. به تلخی احساس سرخوردگی و حتی وهن می‌کرد؛ چه از حیث آماده ساختن خود برای این استقبال و چه از لحاظ اینکه این ژنرال‌ها مایه ننگ عنوان ژنرالی بودند. گور پدرشان، اگر می‌دانست ژنرال‌ها این‌جوری از آب درمی‌آیند اصلاً برای تر و تمیز پوشیدن به خودش زحمت نمی‌داد و با اینهمه التهاب منتظرشان نمی‌ماند و در هر صورت این‌طور مثل آدم‌های ابله سینی به دست، با نان نامرغوبی که پیرزنی فینی‌فینی پخته بود، خبردار نمی‌ایستاد. نه، پانته‌لی پراکفی‌یه‌ویج هرگز در چشم مردم مضحکه نشده بود، اما حالا این اتفاق می‌افتاد. یک لحظه پیش کر کر خنده بچه‌ها را پشت سرش شنید و حتی یکی از تخم‌جن‌ها با صدای بلند فریاد کشید: «بچه‌ها، نگاه کنید مله‌خف پیر چلاق به خودش چه عذابی می‌دهد! انگاری که عمارت قورت داده!» کاش اقلا شنیدن این متلک‌ها و سفت نگهداشتن پای لنگش به تحملش می‌ارزید! دل پانته‌لی از خشم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. مسبب تمام این ناراحتی‌ها هم این آتامان لعنتی ترسو بود! او بود که آمد با چرب‌زبانی مادیان و ارابه را گرفت و مثل سگ له‌لذنان به‌خاطر پیدا کردن زنگوله برای ارابه‌های سداب‌سبزه دور دهکده راه افتاد. واقعاً آدم ندید بدید از دیدن هر آشغالی خوشحال می‌شود! پانته‌لی در تمام عمرش ژنرال‌های این‌جوری ندیده بود! مثلاً در سان‌هایی که امپراتور می‌دید: یکی را می‌دید که سینه‌اش پر از مدال بود و حمایل طلائی داشت و قدم‌رو می‌رفت. دل آدم از دیدنش باز می‌شد؛ ژنرال نبود، شمایل بود! اما اینها، با آن لباس سبزشان، عین سبزقبا بودند. یکی‌شان که حتی کلاه لبه‌دار حسابی هم نداشت، بلکه یک‌جور قابلمه که رویش تور کشیده بودند روی سرش بود، صورتش را هم پاك تیغ انداخته بود؛ اگر با ذره‌بین هم می‌گشتی یک تار مو پیدا نمی‌کردی... چهره پانته‌لی از اثر جار درهم شد و چیزی نمانده بود تف بیاندازد. اما کسی سقلمه محکمی به پشتش زد و با صدای بلند دم گوشش گفت:

«یاالله، برو جلو...»

قدم پیش گذاشت. ژنرال سیدارین از بالای سر او جمعیت را نگاه کرد و با صدائی پرطنین گفت:

«سلام بر شما، ریش‌سفیدان محترم!»

روستائیان با صداهای درهم و برهم جواب دادند:

«سلامت باشید، حضرت اشرف!»

ژنرال با خوشروئی نان و نمک را از دست پانته‌لی گرفت و گفت: «متشکرم.» و سینی را به دست آجودان داد.

یک سرهنک بلندبالا و لندوک انگلیسی که کلاهخود گرمسیری‌اش تا روی چشمانش پائین آمده بود، با کنجکاو سردی قزاقها را ورناندا می‌کرد. این افسر به دستور ژنرال

بریگر Briggs ، رئیس هیئت نظامی بریتانیا در قفقاز مأموریت داشت سرزمین دن را که از وجود بالشویکها پاك شده بود بازرسی کند و در حین آشنائی با اوضاع جبهه به کمک يك دیپلماسی زیرکانه روحیه قزاقان را مطالعه می کرد.

سرهنگ با آنکه از سختی های مسافرت، يك نواختی منظره داشت، گفتگوهای کسالت آور و آنهمه مسئولیت های پیچیده ای که بردوش نماینده قدرتی بزرگ بار می شود، به جان آمده بود، ممهذاً منافع پادشاه و کشور را بر همه چیز مقدم می داشت. با دقت به گفتار سخنگویان محلی گوش می داد و تقریباً همه چیز را درك می کرد، زیرا گرچه این حقیقت را از دیگران می نهفت، زبان روسی را می دانست. این افسر با رفیق و مدارای راستین انگلیسی به چهره های رنگارنگ پسران جنگجوی مشت می نگرست و از اختلاط خصوصیات تژادی، که همیشه هر ناظر بر يك جمعیت قزاق را به تعجب وامی دارد، در حیرت بود. دوش به دوش قزاقی از تبار اسلاو، مغولزاده ای ایستاده بود و در کنار این یکی قزاقی سیه روی و موی با دمتی و بال گردن، آهسته با پیرمردی سپیدموی که گوئی یکسره از عهد عتیق آمده بود، گپ می زد. سرهنگ می توانست سر هر چیزی شرط ببندد که سالخورده سپید موی، که به عصا تکیه داده و سرداری قدیمی قزاقی پوشیده بود، پاك ترین خون کوه نشینان قفقاز را در رگ دارد.

سرهنگ در تاریخ دستی داشت و همچنانکه قزاقان را واری می کرد، با خود می اندیشید که نه این بربرها و نه حتی نوادگان شان به فرماندهی پلاتف Platon دیگری هرگز به سوی هندوستان سرازیر نخواهند شد. پس از پیروزی بر بالشویکها، روسیه که در جنگ داخلی خون و رمق از تن داده، تا درازمدتی جائی در میان قدرتهای بزرگ نخواهد داشت و متصرفات بریتانیا در شرق تا چندین دهه دیگر مصون و در امان خواهد ماند. سرهنگ اعتقاد راسخ داشت که بالشویکها شکست خواهند خورد. او که عقلی سلیم داشت، پیش از جنگ سالها در روسیه زیسته و طبیعتاً برایش غیر قابل تصور بود که آرمانهای کمونیستی بتواند در این کشور نیمه وحشی پیروز شود.

توجهش به زنها جلب شد که پر حرفی می کردند. بی آنکه سر بر گرداند، چشمانش بر چهره سوخته از باد و آفتاب زنها می گشت و لبخند تحقیر آمیز نامحسوسی بر لبان به هم فشرده اش بازی می کرد.

پاتنه لئی پس از تقدیم نان و نمک واپس رفت و با جمعیت در آمیخت و نایستاد تا به سخنان ناطقی از اهل ویدشنسکایا، که به نام قزاقان بخش ویدشنسکایا به میهمانان خوش آمد می گفت، گوش کند، بلکه به کنار اراپه های سدهای رفت، که کمی دورتر متوقف شده بودند. اسبها کف کرده و گردهاشان فرو رفته بودند. پیرمرد به سراغ مادیان خود رفت، پره های بینی اش را پاك کرد و آه کشید. آنچنان سرخورده بود که دلش می خواست دشنام بدهد، فوراً مادیانش را باز کند و به خانه ببرد.

در این حین ژنرال سیدارین برای اهالی تاتارسکی سخنرانی می کرد و با یادآوری عملیات دلاورانه آنان در پشت جبهه سرخ ها می گفت:

« شما شجاعانه با دشمن مشترکمان جنگیده اید. زادبوم شما، که به تدریج از چنگ بالشویکها و یوغ مخوفشان آزاد می شود، خدماتتان را از یاد نخواهد برد. من مایلم نشانه های سپاسگراری خود را از زنان دهکده شما، که همان طور که می دانیم، در مبارزه مسلحانه علیه

سرخ‌ها هنرنمایی کرده‌اند، تقدیم نمایم. من از زنان قهرمان قزاقمان که اسامی‌شان تا يك دقیقه دیگر اعلام خواهد شد، تقاضا می‌کنم جلو بیایند.»

یکی از افسران فهرست کوتاهی را خواند. نخستین نام از آن داریامله‌خوا بود و بقیه اسامی بیوه‌های قزاقانی که در آغاز قیام کشته شده و نیز زنانی که همچون داریا در کشتار اسیران سرخ در قاتارسکی پس از تسلیم هنگ سردابسکی شرکت کرده بودند.

داریا برخلاف دستور پاتهلئی به مزرعه نرفته بود و معلوم شد که خود را سراپا آراسته و در میدان در میان زنان روستائی حاضر است و هنگامی که نام خود را شنید، زنها را کنار زد و همچنانکه روسری سفید حاشیه‌توری‌اش را مرتب می‌کرد، چشمانش را تنگ کرده بود و لبخندی نسبتاً دغدغه‌آمیز بر لب داشت، گستاخانه پیش رفت. با آنکه پس از سفر اخیر و ماجراهای عاشقانه‌اش خسته بود، هنوز زیبایی شیطانی‌اش چشم‌ها را خیره می‌کرد. گونه‌های رنگ پریده‌اش که آفتاب لمس نکرده بود، برق داغ چشمان نخجیرگش را باز می‌تاباند و در خم توانمند ابروان رنگ شده و چین لبان متبسمش حالتی چالش‌آمیز و ناپاک بازی می‌کرد. افسری که پشت به جمعیت داشت، سد راهش بود. داریا به آرامی او را کنار زد و گفت: «بگذارید بیوه يك سر باز رد بشود!» و یکر است ترد سیدارین رفت.

ژنرال مدال سنت‌جرج و نوار آن را از آجودان خود گرفت و با انگشتانی تکاپوگر آن را به سمت چپ نیم‌تنه داریا نصب کرد و با چشمانی خندان به او خیره شد. «پس بیوه ستون سوم مله‌خف که در ماه مارس کشته شد، شمائید؟» «بله.»

«به شما يك پاداش نقدی پانصد روبلی داده خواهد شد. این افسر پول را به شما می‌دهد. آتامان نظامی آفریکن‌پتروویچ با گایفسکی و دولت دن به خاطر شهامت بزرگی که نشان داده‌اید، از شما تشکر می‌کنند و تقاضا دارند مراتب همدردی‌شان را بپذیرید... آنها عمیقاً در غم شما شریک‌اند.»

داریا از همه گفته‌های ژنرال سر در نیاورد، با تکان سر از او تشکر کرد، پول را از آجودان گرفت و لبخند زنان و خاموش در چشمان ژنرال نگاه دوخت. هر دو تقریباً هم‌قد بودند. داریا خیره‌سرا نه چهره تکلیف ژنرال را ورنه می‌کرد و با شکاکیت روستائی‌اش پیش خود می‌گفت: «روی پیوتر من قیمت ارزان گذاشته‌اند، به اندازه يك جفت ورز و ولی قیافه این ژنرال هم بدک نیست.» سیدارین منتظر رفتن او بود، اما داریا هنوز طولش می‌داد. آجودان و افسرانی که پشت سر ژنرال ایستاده بودند، ابروها را بالا می‌بردند و توجه یکدیگر را به این بیوه شیرین حرکات جاب می‌کردند و چشمانشان شادمانه برق می‌زد. حتی سرهنگ انگلیسی گرم شد، کمربندش را مرتب کرد، پابه‌پا شد و حالتی که شباهتی دور به لبخند داشت بر چهره بی‌حالتش نمودار شد.

داریا پرسید: «می‌توانم بروم؟»

سیدارین شتابان پاسخ داد: «ها، بله، البته.»

داریا با حرکتی ناشیانه پول را در یقه باز پیرهنش چپاند و به میان جمعیت بازگشت. افسران که از سخنرانی‌ها و مراسم کسل بودند، رفتار سبکبار و خرامان داریا را با چشم

دنبال کردند.

بیوهٔ مارتین شامیل با گامهای نامطمئن به سیدارین نزدیک شد و هنگامی که مدال به پیرهن کهنه‌اش سنجاق شد، چنان بی‌خویشتن و زنانه و تلخ هق‌هق گریه سر داد که چهرهٔ افسران حالت شاد خود را از دست داد و عبوس و جدی و ترجم‌آمیز شد.

سیدارین با قیافهٔ گرفته پرسید: «پس شوهر شما هم کشته شده؟»
زن گریان با هر دو دست صورتش را پوشاند و بی‌حرف سری جنباند.

قزاقی با صدای بم توضیح داد:

«آن قدر بچه دارد که توی يك گاری جا نمی‌گیرند.»

سیدارین به افسر انگلیسی گفت:

«ما به زنهایی که در جنگ با بالشویکها شجاعت فوق‌العاده نشان داده‌اند، پاداش

می‌دهیم. بیشترشان در اول قیام بر ضد بالشویکها شوهرهاشان را از دست داده‌اند. این زنها به انتقام خون شوهرهاشان يك فوج کامل محلی از کمونیست‌ها را نابود کردند. زنی که قبل از همه از من مدال گرفت يك کمیسر کمونیست را که در بی‌رحمی مشهور بود، با دست خودش کشته.»

دیلماج با شتاب به انگلیسی ترجمه می‌کرد. سرهنگ با سری پائین گرفته گوش داد

و پرسید: «من شجاعت این زنها را تحسین می‌کنم. ژنرال، بفرمائید آیا این زنها هم با شرایطی مثل مردها در نبرد شرکت کرده‌اند؟»

سیدارین به اختصار جواب داد: «بله.» و با حرکتی بی‌صبرانه سومین بیوه را پیش خواند.

انلك زمانی بعد میهمانان عازم مرکز بخش شدند. مردم به شتاب می‌پراکندند و برای درو می‌شتافتند. کمی پس از آنکه اتوموبیل‌ها با بدرقه و پارس سگها رفتند و ناپدید شدند، تنها سه پیرمرد پای نردهٔ کلیسا مانده بودند. یکی‌شان دستها را از هم باز کرد و گفت: «عجب دور و زمانه‌ای شده! سابقاً صلیب سنت‌جرج یا مدال شجاعت را توی جنگ محض کارهای بزرگ و قهرمانی می‌دادند. آن هم به چه مردهائی! از همه پردل‌تر، از همه بی‌باک‌تر و کم بودند کسانی که لیاقتش را داشتند. مردم الکی از مرگ و افتخار دم نمی‌زدند. اما این روزها دارند به زنها مدال می‌دهند. لااقل اگر زنها کاری هم کرده بودند، زیاد بد نبود، ولی قزاق‌ها اسراء را آوردند توی ده و زنها زندانی‌های غیر مسلح را با چوب و چماق کشتند. کجای این کار قهرمانی است؟ خدایا ببخش، من که سر در نمی‌آورم!»

پیرمرد نزدیک‌بین رنجوری يك پایش را کنار کشید و به کندی يك کیف بغلی پارچه‌ای

لوله شده را از جیبش درآورد و گفت:

«مقاماتی که در نواچر کاسک هستند از ما بیشتر سرشان می‌شود. گمان کنم این جوری

به فکرشان رسیده: برای جلب زنها باید چیزی هم به آنها داد تا روحیهٔ همه بهتر بشود و همه بهتر جنگ کنند. این مدال، این هم پانصد روبل پول؛ کدام زن این افتخار را رد می‌کند؟ شاید بعضی از قزاقها نخواهند بروند جبهه شاید بعضی‌شان بخواهند از این جنگ جان سلامت بدر ببرند، ولی حالا دیگر می‌توانند توی خانه بمانند؟ زنهاشان پوستشان را می‌کنند. مرغ شاهنگ همیشه با صدای بلند می‌خواند. هر زنی هم به این فکر می‌افتد که: [شاید يك مدال هم به سینهٔ من بزنند.]»

مرد سوم اعتراض کرد:

«چرند نگو، عمو فیودور. حقشان بود که مدال بگیرند و گرفتند. این زنها بیوه شده‌اند و پول خیلی به دردشان می‌خورد، مدال را هم محض شجاعتشان داده‌اند. داریا مده‌خوا اول کسی بود که کاتایاروف را محکوم به اعدام کرد، کاملاً هم حق داشت! خدا خودش قاضی القضاات است، ما نمی‌توانیم زنها را سرزنش کنیم؛ خون آدم که آب نیست...»

تا زمانی که ناقوسهای کلیسا وقت نماز عصر را اعلام کرد، پیرمردها جر و بحث می‌کردند و در همان دم که خادم کلیسا ناقوس را به صدا درآورد، هر سه برخاستند، کلاه‌هاشان را برداشتند، بر خود صلیب کشیدند و باوقار به داخل کلیسا رفتند.

۱۳

دگرگونی زندگی در خانواده مله‌خف حیرت‌آور بود. اندکی پیش از این پانته‌لئی پراکفی به‌ویج حاکم بلامنازع خانه بود و همه اعضای خانواده بی‌قید و شرط از او فرمان می‌بردند؛ همه با هم کار می‌کردند، در شادی و اندوه شریک بودند و هماهنگی بی‌چون و چرائی بر زندگی‌شان حاکم بود. خانواده چون تنی واحد بود. اما از آخرین بهار همه چیز عوض شده بود. نخستین گردن‌کش دنیا بود، که آشکارا از فرمان پدر سر نمی‌پیچید، اما هر کاری را که به او واگذار می‌شد با بی‌میلی علنی انجام می‌داد؛ چنانکه گوئی نه برای خود که برای اجیرکننده‌اش کار می‌کرد. از نظر ظاهر بسیار در خود فرو شده و از دیگران بیگانه گشته بود، دیگر خنده‌های فارغ از تشویش و خیالش کمتر شنیده می‌شد.

ناتالیا، پس از عزیمت گریگوری به جبهه، با پیرمرد و پیرزن کمتر خودمانی شده بود. تقریباً تمام وقتش را با بچه‌ها می‌گذراند، تنها با آن دو آزادانه حرف می‌زد، خود را به آنان سرگرم می‌داشت و چنین می‌نمود که آرام اما تا عمق دل از چیزی مانم‌زاده است. لیکن از اندوه خویش حتی کلمه‌ای با دیگر اعضای خانواده در میان نمی‌نهاد؛ ترد هیچ‌کس شکوه نمی‌کرد و تمامی بار سنگین غم را به تنهایی بردوش می‌کشید.

و اما داریا، پس از سفر آخر با ارابه گاوی یکسره دگرگون گشته بود. پیایی با پدر شوهرش مخالف‌خوانی می‌کرد، به ایل‌نیچنا هیچ اعتنا نداشت، سر هیچ و پوچ با همه قهر می‌کرد، به بهانه بیماری از شرکت در علف‌چینی سر باز می‌زد و چنان رفتاری داشت که گوئی چند روزی بیشتر در خانه مله‌خف نخواهد پائید.

خانواده پیش چشم پانته‌لئی متلاشی می‌شد. پیرمرد و زنش تنها شده بودند. پیوندهای خانواده تند و ناگهانی از هم گسیخته بود؛ گرمی مناسباتشان از میان رفته بود و آثار خشم و خصومت بیش از پیش در گفتگوهایشان راه می‌یافت. دیگر مانند گذشته چون خانواده‌ای یکپارچه و مهربان سر میز نمی‌نشستند، بلکه شبیه کسانی بودند که اتفاقاً دور هم گردآمده باشند.

پانته‌لئی پراکفی به‌ویج خوب می‌دانست که علت اینهمه، جنگ است. دنیا از پدر و مادرش آزرده بود زیرا از زناشوئی با میساکاشه‌وای، مردی که با تمامی شور و عشق دخترانه‌اش دوست می‌داشت، ناامیدش کرده بودند. ناتالیا با همه رازداری درونی‌اش به سبب همدمی دوباره گریگوری و آکسینیا رنجی خاموش و عمیق می‌برد. پانته‌لئی اینهمه را می‌دید، اما از اعانه نظم پیشین به خانواده‌اش ناتوان بود. پس از حوادثی که روی داده بود، به هیچ روی

نمی‌توانست به ازدواج دخترش با يك بالشويك دوآتشه رضا دهد؛ از این گذشته از رضایت او چه حاصل، در حالی که داماد شرور با جان و دل در جبهه و در ارتش سرخ در تکاپو بود؟ این امر در مورد گریگوری هم صدق می‌کرد: اگر یونیفرم افسری به تن نداشت، پاتهلئی می‌دانست با او چه کند! چنان معامله‌ای می‌کرد که گریگوری دیگر جرأت نکند حتی نیم‌نگاهی به خانه آستاخف بیاندازد. اما جنگ همه‌چیز را تباہ و پیرمرد را از زیستن و فرمان راندن بر خانه خود به دلخواه خویش، عاجز کرده بود. جنگ او را ضایع و از غیرت پیشین برای کار محروم کرده بود، پسر بزرگش را از او گرفته و تفرقه و بی‌نظمی به خانواده‌اش آورده بود. جنگ بر زندگی او چون توفان بر گنده‌زاری رسیده و زبیده بود؛ با اینهمه، پس از توفان گندم باز سر برمی‌دارد و در زیر آفتاب زیبا می‌نماید، اما پیرمرد دیگر نمی‌توانست سر بردارد. در باطن واداده بود. تا چه پیش آید!

داریا پس از دریافت پاداش از ژنرال سیدارین به شوق آمد. هیجان‌زده و شاد از میدان بازگشت و با چشمانی درخشان مدالش را به ناتالیا نشان داد.

ناتالیا با شگفتی پرسید:

«این را برای چه گرفته‌ای؟»

«برای پسر عمو ایوان آلکسی به ویج خدایبامرز، مادرسگ! این را هم محض خاطر پیوتر گرفتم.» و باخودنمائی بسته اسکناسهای تانخورده حکومت دن را نشان داد. اما داریا حتی آن وقت هم به مزرعه نرفت. پاتهلئی خواست به توسط او غذا بفرستد، اما داریا صراحتاً امتناع کرد:

«ولم کن پدر، بعد از مسافرت رمقی برایم نمانده.»

چهره پیرمرد درهم شد. داریا برای کاستن از خشونت این نافرمانی با لحن نیمه‌شوخی گفت:

«گناه دارد که امروز مجبورم کنید بروم سر مزرعه. امروز برای من روز جشن است.» پیرمرد قبول کرد.

«خودم غذا را می‌برم. خوب، تکلیف پول چه می‌شود؟»

داریا با تعجب ابرو بالا برد.

«تکلیف پول یعنی چه؟»

«پرسیدم خیال داری با پول چکار کنی؟»

«به خودم مربوط است. هر کاری دلم خواست می‌کنم.»

«آخر اینکه... یعنی چه؟ مگر پول را محض پیوتر نداده‌اند؟»

«داده‌اندش به من و صاحب اختیارش شما نیستید.»

«ولی تو یکی از اهل این خانه هستی یا نه؟»

«خوب، شما از این اهل خانه چه می‌خواهید؟ که پولش را برای خودتان بگیرید؟»

«همه‌اش را که نمی‌خواهم؛ ولی به نظر تو پیوتر پسر ما بود یا نه؟ من و پیرزن هم

سهمی داریم، نداریم؟»

پیرمرد با لحنی نامطمئن ادعای پول می‌کرد و داریا مصممانه دست بالا را گرفته بود و با صدائی آرام و تحقیرآمیز می‌گفت:

«اصلاً به شما نمی‌دهم، حتی يك روبل! شما سهمی ندارید و گرنه می‌گذاشتش کف دست

خودتان. پس چرا دارید راجع به سهمتان چانه می‌زنید؟ کسی از سهم شما حرفی نزد و لازم نیست دستتان را دراز کنید، چون چیزی گیرتان نمی‌آید.»
آنگاه پاتهلئی آخرین کوشش را کرد.

«تو با ما زندگی می‌کنی، نان ما را می‌خوری، پس همه چیز باید شراکتی باشد. اگر بنا باشد هر کسی ساز خودش را بزند چه نظم و ترتیبی می‌ماند؟ من که اجازه نمی‌دهم!»
اما داریا واپسین تلاش او را برای تصاحب پول نقش بر آب کرد و بدون شرم و حیا لبخندزنان گفت:

«پدر، من که زن شما نیستم. امروز با شماها زندگی می‌کنم، ولی فردا می‌روم خانه شوهر و شما از شر من خلاص می‌شوید! برای خورد و خوراکم هم نباید پولی بدهم. ده سال برای خانواده‌تان کار کرده‌ام بدون اینکه کمر راست کنم.»

پاتهلئی با غضب فریاد زد: «برای خودت کار کرده‌ای هرزه روسیاه!» و چیز دیگری هم به فریاد گفت، اما داریا دیگر به گوش دادن نایستاد. لبه دامنش را بالا گرفت و جنبان و چرخان پیش چشم پیرمرد به اتاق مهمانخانه رفت؛ در حالیکه نیشخندزنان زمزمه می‌کرد:

«خیال می‌کند من هم از آن زنهای دست و پا چلفتی هستم!»
بحث به همین‌جا پایان گرفت. به راستی هم داریا زنی نبود که از بیم خشم پیرمرد از حق خود بگذرد.

پاتهلئی برای رفتن به مزرعه آماده شد، اما پیش از عزیمت مختصر گفتگوئی با ایلی‌نیچنا کرد.

«از داریا چشم برندار!»

ایلی‌نیچنا با تعجب پرسید:

«آخر، برای چه چشم از او بردارم؟»

«خوب، بعید نیست که بقیچه‌اش را ببندد و از این خانه برود و از اموال ما هم با خودش ببرد. به نظرم می‌رسد که بی‌خودی بال و پر درنیاورده... معلوم است که مرد جوانی را زیر سر گذاشته و یکی از همین روزهاست که عروسی کند.»
ایلی‌نیچنا آهی کشید و تصدیق کرد:

«شاید حق با تو باشد. عین کولی*های کنار ده زندگی می‌کند؛ از هیچ چیز خوش نمی‌آید، همه چیز به نظرش عوضی می‌آید... این روزها از بقیه ما کناره می‌گیرد؛ دیگر با سریشم هم نمی‌توانیم به خودمان بچسبانیم.»

«دلیلی هم ندارد که بخواهیم دوباره بچسبانیم! پیرزن احمق، اگر حرف رفتن زد مبادا بخواهی نگهش داری! بگذار برود. دیگر جانم از دستش به لب رسیده!»
پاتهلئی سوار ازابه شد و در اثنا، هی کردن ورزوها بقیه حرفش را تمام کرد:

«عین سگی که از مگس فرار کند، از زیر کار در می‌رود، اما همیشه بهترین تکه غذا را برای خودش برمی‌دارد و پی خوشگذرانی می‌رود. حالا که پیوتر به رحمت خدا رفته، دلم نمی‌خواهد یک چنین زنی را توی خانواده نگهدارم. اینکه زن نیست، خوره است!»
تصورات پیرمرد و پیرزن برخفا بود، داریا هیچ در اندیشه شوهری دیگر نبود. به

زندگی زناشوئی نمی‌اندیشید، بار دیگری بر دوش زهانش سنگینی می‌کرد. سراسر آن روز گرم جوش و بانشاط بود. حتی مجادله بر سر پول بر روحیه شادش اثری نگذاشته بود. مدتی دراز جاوی آینه می‌جنبید و می‌چرخید و مدال را از تمام زوایا امتحان می‌کرد. پنج بار لباس عوض کرد تا ببیند نور راه راه صلیب سنت جرج به کدام يك بیشتر برازنده است و به شوخی گفت: «حالا باید چندتا صلیب دیگر بگیرم.» آنگاه ایلی‌نیچنا را به اتاق مهمانخانه صدا زد، دو اسکناس بیست روبلی توی دستش گذاشت. دست زیر و گره‌دار پیرزن را به سینه خود فرود و زمزمه کرد: «این مال نماز و دعای پیوتر است. بدهید برایش نماز بخوانند و توی کلیسا بین مردم آس نذری پخش کنید.» سپس به گریه افتاد. اما يك دقیقه بعد، هر چند نم‌اشک در چشمانش می‌تابید، با میشاتکا سرگرم بازی شد. شال ابریشمی روزهای عیدش را روی او می‌انداخت و چنان قافله می‌خندید که انگار هرگز نگریسته و نه در عمر خود مزه شور اشک را چشیده است.

پس از بازگشت دونیا از مزرعه، داریا حتی سنگول‌تر شد. تعریف کرد که چطور مدال را بد او دادند و شوخ‌طبعانه لحن موقر و رسمی ژنرال را تقلید کرد. بعد گستاخانه و زیر جلی چشمکی به ناتالیا زد و با قیافه جدی به دونیا اطمینان داد که به زودی او، داریا، به عنوان بیوه يك افسر و دارنده صلیب سنت جرج به مقام افسری ارتقاء می‌یابد و فرمانده يك گروهان از قراقهای بیر می‌شود.

ناتالیا که پیراهن بچه‌ها را وصله می‌زد و به حرفهای داریا گوش می‌داد، لبخندش را فرو خورد. اما دونیا که یکسره گیج شده بود، ماتمسانه دستهایش را برهم گذاشت و گفت: «داریا، داریاجان! تو را به مسیح چاخان نکن! من که دیگر نمی‌دانم تو چه موقع چاخان می‌کنی و کی راست می‌گوئی. جدی حرف بزن.»

«باور نمی‌کنی؟ پس معلوم می‌شود دختر بی‌شعوری هستی! من دارم عین حقیقت را می‌گویم. تمام افسرها در جبهه‌اند، پس کی باید به پیرمردها قدم‌رو و همه کارهائی را که سربازها باید بلد باشند، یاد بدهد؟ صبر کن بیافتند زیر دست من تا آدمشان بکنم، پیرسنگ‌ها را! این جورری فرمان می‌دهم!»

داریا دری را که به آشپزخانه باز می‌شد، بست تا مادرشوهرش او را نبیند، بعد به چابکی لبه دامنش را وسط پاهایش گذاشت و با یکدست آن را از عقب گرفت و ساق‌های بلورینش را بیرون انداخت. در اتاق مهمانخانه قدم‌رو کرد، نزدیک دونیا ایستاد و با صدائی از ته گلو فرمان داد:

«پیری‌ها، خبردار! ریش‌فنگ! به چپ چپ، قدم‌رو!»

دونیا دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند، صورتش را با دستها پوشاند و شایک خنده سر داد. ناتالیا وسط خنده گفت:

«وای، بس است! آخرش خوب و خوش نیست!»

«که آخرش خوب و خوش نیست؟ مگر شما توی عمرتان خوشی هم داشته‌اید؟ اگر من نخندانمتان توی این خانه دق می‌کنید و می‌پوسید!»

اما طغیان شادی داریا همان قدر ناگهانی فرو نشست که آغاز شده بود. نیم ساعت بعد به اتاق کوچک خود رفت، با غیظ مدال بدفرجام را از سینه کند و به درون صندوق انداخت. آنگاه صورتش را به دستها تکیه داد و دراز مدتی پای پنجره نشست. شب از خانه بیرون رفت

و پس از خروسخوان اول باز گشت.

بعد از آن، چهار روز با تلاش فراوان در مزرعه کار کرد. کار علوفه‌چینی خوب پیش نمی‌رفت. شمار کارگران کم بود. بیش از روزی چهار جریب درویده نمی‌شد. باران علوفه درو شده را خیس می‌کرد و بر میزان کار می‌افزود؛ می‌بایست یونجه را به هم زد و در آفتاب خشک کرد. اما همین که یونجه روی هم انباشته می‌شد بارانی سنگین باز می‌بارید و با سماجتی خزانی از سر شب تا بامداد فرو می‌ریخت. آنگاه هوا آفتابی می‌شد، بادی از خاور می‌وزید، ماشین‌های درو دوباره در دشت به کار می‌افتادند، از پشته‌های سیاه شده یونجه بوی تلخ و شیرین پوسیدگی برمی‌خاست، دمه و بخار دشت را فرامی‌گرفت و طرح مبهم تل‌های نگهبانی، شکاف آبی‌فام آبکندها و چتر سبز بیدها بر فراز آبگیرهای دور از میان مهی لاجوردین، پرهیب‌وار پدیدار می‌شد.

داریا در روز چهارم برای رفتن به مرکز بخش یکسره از دشت آماده شد و هنگامی که برای استراحت نیم‌روزی دست از کار کشیدند، قصد خود را اعلام کرد.

پاتهلشی با نیشخندی توأم با عصبانیت پرسید:

«چه عجله‌ای داری؟ نمی‌توانی تا یکشنبه صبر کنی؟»

«کار دارم، نمی‌شود معطل کرد.»

«حتی یک روز؟»

داریا از لای دندانها جواب داد:

«نه.»

«باشد، اگر این قدر دلواپسی که یکشنبه هم صبر نداری، پس برو. ولی خوب، این چه کاری است که این قدر فوری باید دنبالش بروی؟ نمی‌شود ما هم بدانیم؟»

«اگر همه چیز را بدانی، جوانمردگ می‌شوی.»

داریا مثل همیشه از جواب گوئی درنماند، و پاتهلشی با غیظ قوی انداخت و کوتاه آمد. روز بعد، داریا که از مرکز بخش باز می‌گشت سری به تاتارسکی زد. قنهای ایلی‌نیچنا و بچه‌ها در خانه بودند. میشاتکا به سمت زن‌عموش دوید، اما داریا به سردی او را کنار زد و از مادرشوهرش پرسید:

«مادر، ناتالیا کجاست؟»

«توی جالیز، سیب‌زمینی‌ها را بیل می‌زنند. چه کارش داری؟ پیرمرد فرستاده دنبالش؟»

بگذار ساق بمکد و از قول من همین را بگو.»

«کسی دنبالش فرستاده؛ می‌خواستم چیزی به او بگویم.»

«پیاده آمده‌ای؟»

«بله.»

«کار برو بچه‌هاتان زود تمام می‌شود؟»

«شاید فردا.»

داریا از پله‌ها پائین می‌رفت و ایلی‌نیچنا سؤال بارانش می‌کرد:

«آخر یکشنبه صبر کن، داری کجا فلنگ را می‌بندی؟ باران علوفه را خیلی خراب

کرده؟»

«نه، زیاد نه. خوب، من دیگر می‌روم، وقت ندارم...»

«موقمی که از باغ برگشتی، بیا پیرهن پیرمرد را ببر. شنیدی...؟»
 داریا خود را به نشیندن زد و شتابان به سمت طویله رفت. لب رودخانه ایستاد، چشمانش را تا نیمه بست، و به پهنه کبود دن نگاه دوخت. هوای خنک و مرطوب بالای رودخانه تنش را لرزاند و آهسته آهسته در امتداد رودخانه به سمت باغ به راه افتاد.

نیمی ملایم روی دن می‌وزید، مرغان یاعو چرخ می‌زدند. موج‌ها به تنبلی از شیب ساحل به بالا می‌خزیدند. تپه‌های گچی پیچیده در نهدای بنفش و شفاف در زیر آفتاب تابشی خفیف داشتند و جنگل باران شسته کرانه مقابل بهمانند آغاز بهار تر و تازه می‌نمود.
 داریا کفش از پای دردناک درآورد، پاهایش را شست و مدتی دراز روی قلو سنگ‌های سوزان لب آب نشست. دست را سایبان چشم کرده بود و به فریاد غم‌انگیز مرغان یاعو و به شلپ شلپ منظم آب گوش می‌داد. سکون و آرامش و فریادهای جگرسوز یاعوها اشک به چشمانش می‌آورد و مصیبتی را که بس ناگهانی دامگیرش شده بود، ناگوارتر و تلخ‌تر جلوه می‌داد.

ناتالیا به دشواری کمر راست کرد، کج‌پیل را به چپر تکیه داد و به دیدن داریا به سراغش رفت.

«با من کاری داشتی، داریا؟»

«درد دلم را برایت آورده‌ام...»

کنار یکدیگر نشستند. ناتالیا روسری‌اش را برداشت، موهای خود را مرتب کرد و منتظرانه چشم به داریا دوخت. از تغییری که این چند روزه در چهره داریا رخ داده بود، در شکفت شد؛ گونه‌های او فرو رفته و خاکستری شده، بر پیشانی‌اش چینی عمیق افتاده بود و برقی تب‌آلود و تشویش‌آمیز در چشمانش دیده می‌شد.

ناتالیا با دلسوزی پرسید:

«چه غم و غصه‌ای داری؟ رنگت خیلی تیره شده.»

«اگر تو هم جای من بودی رنگت تیره می‌شد.»

داریا لبخندی زورکی زد، ساکت شد و بعد پرسید:

«هنوز باید خیلی پیل بزنی؟»

«تا غروب کارم تمام می‌شود. آخر چه بلایی سر تو آمده؟»

داریا آب دهانش را به زحمت فرو داد و سریع و بی‌پیش‌کنان گفت:

«برایت تعریف می‌کنم. من مریضم. مرض نکبتي گرفته‌ام... در همین سفر آخری

گرفتم... از يك افسر لعنتی...»

ناتالیا از ترس و تشویش دستها را به هم کوفت.

«خوب، داری تاوان خوشی‌هات را پس می‌دهی؟»

«بله، تاوانش را پس می‌دهم... نه جای حرفی دارد و نه تقصیر کسی است... گناه

از خود من است... بی‌شرف با زبان‌بازی گولم زد... دندانهای سفیدی داشت، ولی از داخل

گندیده بود... دیگر کار من ساخته است!»

«عزیز دل بیچاره‌ام! حالا چه‌طور می‌شود؟ می‌خواهی چکار کنی؟»

ناتالیا با چشمانی فراخ شده به او می‌نگریست و داریا که به زیر پایش خیره شده بود،

آرامش خود را باز یافت و با لحنی آرام‌تر به نقل ماجرا ادامه داد:

«می‌دانی، حتی موقع برگشتن متوجه چیزهایی شدم. اول فکر می‌کردم شاید فقط... خودت که می‌دانی زنها هزار جور بدبختی دارند. بهار پارسال يك گونی گندم از زمین بلند کردم و سه هفته خونریزی داشتم. اما، خوب، بعداً متوجه شدم که این دفعه مثل آن مرتبه نیست. علائمش پیدا شد... دیروز هم رفتم مرکز بخش پیش دکتر. داشتم از خجالت می‌مردم... اما دیگر همه‌اش تمام شد... دختر نجیب جایزه‌اش را گرفت!»

«حتماً معالجه می‌شوی، اما خیلی زشت است. می‌گویند این جور مرض‌ها علاج دارد.»
 داریا زهرخندی زد و گفت: «نه، دخترجان، مال من خوب شدنی نیست.» و برای نخستین بار در اثناء این گفتگو چشمان سوزانش را از زمین برگرفت. «من سیفلیس گرفته‌ام که علاج ندارد. دماغ آدم می‌پوسد و می‌افتد... مثل تنه آندرانیکا - هیچ او را دیده‌ای؟»
 ناتالیا بغض در گلو پرسید: «حالا می‌خواهی چکار کنی؟» و چشمانش پر از اشک شد. داریا مدتی دراز خاموش نشست. يك گل پیچنده را از ساقه ذرتی که به آن پیچیده بوده کند و جلو چشمان خود برد. از گل کوچک لطیف شیپوری با حاشیه گلرنگ و آنچنان شفاف و سبک، که گفتمی هیچ وزن نداشت، عطری تند برمی‌خواست، عطر سنگین خاک آفتاب تفته. داریا با چنان اشتیاق و کنجکاوی نگاهش کرد، انگار که پیش از آن هرگز این گل کوچک و ساده را ندیده بود. پرم‌های بینی‌اش به هنگام بوئیدن گل لرزید، سپس با احتیاط آن را بر زمین خشک و تشنه گذاشت و گفت:

«می‌پرسی باید چه کار کنم؟ موقمی که از مرکز بخش برمی‌گشتم تویی راه همه‌اش فکر می‌کردم و نقشه می‌کشیدم... از خودم تقاص می‌گیرم؛ همین. دلم می‌سوزد، ولی انگار چاره دیگری ندارم. اگر بخواهم خودم را معالجه کنم اشکالی ندارد، اما همه تویی ده خبردار می‌شوند؛ انگشت‌نما می‌شوم، همه پشتشان را به من می‌کنند و می‌خندند. با این وضعی که دارم کی از من خوشش خواهد آمد؟ خوشگلی‌ام از بین می‌رود، پزمرده می‌شوم، زنده زنده می‌پوسم... و این وضع را نمی‌خواهم!»

چنان حرف می‌زد که گوئی با خود سخن می‌گوید و به حرکت اعتراضی ناتالیا اعتنائی نداشت.

«پیش از اینکه به ویسشنسکایا بروم فکر می‌کردم اگر مرض بدی گرفته باشم معالجه می‌شوم؛ برای همین پول را به پدر ندادم؛ گمان می‌کردم برای دادن به دکترها به دردم بخورد... اما حالا عقیده‌ام عوض شده. دیگر از همه چیز دلزده شده‌ام. نمی‌خواهم معالجه کنم.»
 داریا دشنام غلیظ مردواری داد، تف انداخت و با پشت دست قطره اشکی را که از مژگان بلندش آویخته بود، پاک کرد.
 ناتالیا به ملایمت گفت:

«چه حرف‌هایی می‌زنی! باید از خدا بترسی!»

داریا گفت: «خدا - دیگر خدا به داد من نمی‌رسد. در تمام عمرم مزاحم من بوده...»
 و لبخند زد؛ در این لبخند کج‌موزیانه ناتالیا يك لحظه داریای پیشین را باز شناخت. داریا ادامه داد: «دائم امر و نهی می‌کنند، همه با صحبت از روز قیامت و حساب و کتاب آدم را از گناه کردن می‌ترسانند... اما از حساب و کتابی که من خیال دارم درباره خودم انجام بدهم هیچ چیز وحشتناک‌تر نیست. از همه چیز بیزار شده‌ام، ناتالیا. از همه کس وحشت دارم... برایم راحت است که شر خودم را کم کنم. زاد و رودی ندارم و کسی نیست که بخواهم از

او دل بکنم... راست و پوست کنده!

ناتالیا با حدت مخالفت ورزید و از داریا به التماس خواست که بیشتر فکر کند و خیال خودکشی را از سر بیرون راند. اما داریا، که در آغاز بدون توجه گوش می‌داد، با خشم به میان کلام او دوید:

«ول کن، ناتالیا! من اینجا نیامده‌ام که تو نصیحت و التماس کنی. آمدم راجع به مرضم با تو حرف بزنم و خبردارت کنم که از امروز به بعد نباید بگذاری بچه‌ها بیایند پیش من. مرض من به قول دکترها واگیردار است، خود من هم این را شنیده بودم و نمی‌خواهم بچه‌ها از من ناخوشی بگیرند. نمی‌فهمی احمق‌جان؟ خودت هم به پیرزن بگو، من دل و جراتش را ندارم... ولی من - من نمی‌خواهم همین الان خودم را حلق‌آویز کنم، این خیال را نکن! تا آن موقع خیلی مانده... من یک مدت کوتاه دیگر زنده می‌مانم تا داد دلم را از دنیا بگیرم. می‌دانی که ما چه جوری هستیم. تا وقتی که سرمان به‌سنگ نخورده باشد عین کورها راه می‌رویم... مثلاً خود من را در نظر بگیر. مثل کورها بودم؛ اما موقعی که از کنار دن از ویدشسکایا برمی‌گشتم و فکر می‌کردم که باید بدزودی همه‌ی اینها را بگذارم و بروم، انگار که تازه چشمهام باز شدند. به دن نگاه کردم، تمامش چین‌وشکن بود و زیر آفتاب عین‌نقره خالص برق می‌زد و آن قدر قشنگ پیچ‌وتاب می‌خورد که چشم از دیدنش خیره می‌شد. برگشتم و همدجا را تماشا کردم... خداجان، چقدر قشنگ بود! اما انگار که من تا آن موقع ندیده بودم...»

داریا لبخندی شرم‌آگین زد و خاموش شد. مشت‌هایش را گره کرد، ناله‌ای را که از گلویش برمی‌آمد فرو خورد و این بار با صدائی بلندتر و پرطنین‌تر دنباله سخن را گرفت.

«توی راه چندبار گریه کردم... و موقعی که رسیدم نزدیک ده دیدم بچه‌ها توی رودخانه آب‌تنی می‌کنند... چشم که به آنها افتاد یک دفعه دلم گرفت و عین احمق‌ها زدم زیر گریه و دو ساعت تمام روی شن‌ها دراز کشیدم تا گریهام تمام شد. برایم آسان نیست که دیگر از فکر...»

از جا بلند شد، دامنش را تکاند و از سر عادت روسری‌اش را مرتب کرد.

«تنها لذتی که از فکر مردن می‌برم این است که در آن دنیا دوباره پیوتر را می‌بینم... بله! و به او می‌گویم: [رفیق قدیم و ندیم، پیوتر پاتله‌لی به‌ویچ، زن روسی‌هاست برگشته پشت.]

آنگاه داریا با همان بی‌پروائی شکاکانه مألوفش افزود:

«ولی در آن دنیا دیگر نمی‌تواند کتکم بزند؛ آدم‌های اهل جنگ و دعوا را توی بهشت راه نمی‌دهند، مگر نه؟ خوب، خداحافظ، ناتالیاجان! یادت باشد که راجع به ناخوشی من با مادر حرف بزنی.»

ناتالیا نشسته و با دستهای خاک‌آلود چهره‌اش را پوشانده بود و اشک لای انگشتانش به مانند صمغ در شکاف‌های پوست کاج برق می‌زد. داریا دروازه ترکه‌باف را باز کرد، سپس سر برگرداند و به لحنی جدی گفت:

«از امروز به بعد من توی ظروف جداگانه غذا می‌خورم. به مادر هم بگو. آه، راستی، یک چیز دیگر: به او بگو راجع به مطلب به پدر هیچ حرفی نزنند و گرنه پیرمرد می‌زند به سرش و از خانه بیرونش می‌کند. آن وقت دیگر هیچ راهی باقی نمی‌ماند. حالا یکر است می‌روم سر علف‌چینی. خداحافظ!»

۱۴

روز بعد، دروگران از دشت باز گشتند. پانته‌لی بر آن شد که حمل علوفه را بعد از ناهار آغاز کند. دونیا ورزوها را لب دن برد تا آب دهد و ایلی‌نیچنا و ناتالیا به سرعت میز را چیدند.

داریا پس از همه آمد و در انتهای میز نشست. ایلی‌نیچنا يك ظرف كوچك سوپ کلم، يك قاشق و يك تکه نان پیش او گذاشت و مانند همیشه برای بقیه سوپ را در کاسه بزرگی ریخت.

پانته‌لی با تعجب به زنش نگاه دوخت، ظرف داریا را با چشم نشان داد و پرسید:

«یعنی چه؟ چرا سوپش را سوا ریخته‌ای؟ مگر از دین ما برگشته؟»

«تو اصلاً چه می‌گوئی؟ غذات را بخور!»

«آها! فهمیدم! چون مدال گرفته نمی‌خواهد با ما هم کاسه بشود چه خبر شده، داریا؟»

چرا دعاغت را می‌گیری و با ما از يك کاسه نمی‌خوری؟»

داریا با صدای گرفته پاسخ داد.

«نه، دعاغم را نمی‌گیرم. نباید بخورم.»

«آخر برای چه؟»

«گلو درد دارم.»

«خوب، مگر چه می‌شود؟»

«رفتم ویه‌شنسکایا پیش دکتر، دستور داد که باید ظرفم جدا باشد.»

«من هم يك دفته گلو درد گرفتم ولی غذايم را از بقیه سوا نکردم، و الحمدلله کسی هم از من مریضی نگرفت. مگر چایمان تو چطوری است؟»

رنگ داریا سفید شد با دست لبهایش را پاك كرد و قاشق را روی میز گذاشت. ایلی‌نیچنا در خشم از سماجت شوهرش به او توپید.

«چرا دست از سر این زن بر نمی‌داری؟ سر میز هم از دستت راحت نیستیم! عین کنه به آدم می‌چسبد و نمی‌شود از شرش خلاص شد!»

پانته‌لی با غیظ تشر زد:

«چرا داد و فریاد می‌کنی؟ اصلاً به من چه، هر غاطلی خواستید بکنید!»

و با عصبانیت يك قاشق سوپ داغ را فرو داد، گلویش سوخت، سوپ را بر گرداند، ریش خود را ملوث کرد، دیوانه‌وار نعره زد:

«شما خاک بر سرها هنوز بلد نیستید چه‌جوری باید غذا را کشید! آخر کی سوپ را بکراست از روی آتش می‌آورد سر میز؟»

دونیا که می‌دید پدرش فتل شاه‌توت سیاه شده و تکه‌های کلم و سیب‌زمینی را از لای ریش در می‌آورد، نزدیک بود قاه قاه بخندد. اما چون بقیه قیافه‌های جدی داشتند برای اینکه بیجا نخندیده باشد، نگاهش را از او برگرداند.

ایلی‌نیچنا او را تسلی داد:

«اگر سر میز کمتر حرف می‌زدی، دهنتم نمی‌سوخت.»

پس از ناهار پیرمرد و هر دو عروسش برای آوردن علوفه رفتند. پاتته‌لی با چنگک علوفه را توی ارابه می‌ریخت و ناتالیا علف‌ها را که بوی پوسیدگی می‌داد لگد می‌کرد و می‌خواباند. ناتالیا و داریا به اتفاق از دشت به خانه آمدند. پاتته‌لی با ورزوه‌های بیر تندگام خود بسیار جلو افتاده بود.

خورشید پشت تپه فرو می‌نشست. تَر دَبَك غروب بوی تلخ افسنطین که از دشت درو شده برمی‌خاست بیشتر و در عین حال ملایم‌تر و خوش‌آیندتر شده و تند و تیزی سینه‌سوزی را که در خلال روز داشت، از دست داده بود. هرم آفتاب فروکش می‌کرد. ورزوها به رغبت می‌رفتند و گرد و غبار غلیظ جادهٔ تابستانی از زیر سمهاشان بلند می‌شد و روی خاربوته‌های کنار جاده می‌نشست. سربوته‌های خار یا تاج‌گله‌های زرشکی‌شان شعله‌وار می‌تایید و بالای آنها زنبورهای عسل گشت می‌زدند. چند مرغ زیبا به‌سوی برکه‌ای در دور دست دشت پرواز می‌کردند و در راه یکدیگر را می‌خواندند.

ارابه لُق لُق می‌زد و داریا دمر خوابیده و به آرنجها تکیه داده بود و گهگاه نگاهی به ناتالیا می‌انداخت. ناتالیا، غرقه در اندیشه، به افق مغرب چشم دوخته بود و پرتوهای مسی زرشکی برچهرهٔ آرام روشنش می‌تایید. داریا با غبطه به جاری خود می‌اندیشید و در دل می‌گفت: «این ناتالیا خوشبخت است؛ هم شوهر دارد هم بچه، دیگر چه می‌خواهد؟ اما کار من دیگر تمام است. وقتی بمیرم کسی يك قطره اشك هم نخواهد ریخت.» و ناگهان در دل خارخاری برای نیش‌زدن به ناتالیا و به درد آوردن دل او احساس کرد. چرا فقط او، داریا، باید با یأس و نومیدی دست و پنجه نرم کند و مدام به فکر زندگی تباه‌شده‌اش باشد و اینهمه بی‌رحمانه عذاب بکشد؟ نگاه زودگذر دیگری به ناتالیا افکند و ضمن آنکه می‌کوشید لحنی صمیمانه به صدای خود دهد به او گفت:

«ناتالیا می‌خواهم پیشت اقراری بکنم.»

ناتالیا فوراً جواب نداد. همچنانکه به آفتاب غروب خیره شده بود، روزی بسیار دور را به یاد می‌آورد که هنوز نامزد گریگوری بود و نامزدش برای دیدار به خانه پدر او آمد و هنگامی که می‌رفت، ناتالیا برای بدرقه تا دم دروازه رفت. آن روز هم آفتاب غروب شعله‌ور و تهرنگی تمشك فام بر آسمان مغرب گسترده بود و زاغچه‌ها میان بیدزار یکدیگر را صدا می‌زدند. گریگوری سوار بر اسب می‌رفت و روی زین برمی‌گشت و ناتالیا از پس پردهٔ اشك شوق و التهاب چشم به او دوخته بود و دستها را به سینهٔ برجستهٔ دخترانه‌اش می‌فشرده و تپش‌های شدید قلبش را حس می‌کرد... و هنگامی که داریا ناگهان سکوت را شکست، ناتالیا به اکراه پرسید:

«خوب می‌خواهی چه اقراری بکنی؟»

«من گناهی کرده‌ام... یادت هست که گریگوری از جبهه آمده بود خانه؟ یادم می‌آید که غروب آن روز من داشتم شیر می‌دوشیدم. موقعی که به خانه برمی‌گشتم شنیدم که آکسینیا مرا صدا زد. بله صدا زد و به‌زور این انگشتر کوچک را به انگشتم کرد.»

داریا انگشتری طلا را در انگشت چرخاند و ادامه داد:

«و التماس کرد که گریگوری را بفرستم پیشش. خوب، به من ربطی نداشت... به گریگوری گفتم. او هم آن شب تا صبح... یادت هست که گفت کودینف آمده و با او صحبت

کرده؟ تمامش دروغ بودا رفته بود پیش آکسینیا.»
 ناتالیا کرخت و گیج، با رنگ پریده، خاموش نشسته بود و يك ساقه شبر خشك را
 تکه تکه می کرد.

داریا همچنانکه سعی داشت به چشمان ناتالیا نگاه کند، متواضعانه گفت:
 «از من نرنج ناتالیا. متأسفم که این را گفتم.»

ناتالیا به خاموشی بغض خود را فرو خورد. غمی که دوباره وجودش را فرا گرفت،
 آنچنان نامنتظر و سنگین بود که حتی توان پاسخ دادن به داریا را از او گرفته بود؛ پس روگرداند
 تا چهره دگرگون شده خود را پنهان کند.

هنگامی که به ده رسیدند، داریا، در غضب از خود، در دل گفت: «شیطان وسوسه ام کرد
 که این جوری نیش بزنم! حالا تا يك ماه آب غوره می گیردا نباید قضیه را به او می گفتم؛ برای
 این ماده گاوها بهتر است که همین طور کور و کر بمانند.» و برای تخفیف اثر سخنان خود گفت:
 «ولی زیاد ناراحت نباش. برای چه آه و ناله می کنی؟ بدبختی من از مال تو خیلی
 بزرگتر است، اما سرم را بالا می گیرم. کمی می داند، شاید هم اصلا با او نبوده، شاید پیش کودینف
 رفته بوده. من که دنبالش نرفتم. تا میج آدم را بگیرند دزد حساب نمی شود.»

ناتالیا با گوشه روستری چشمانش را پاك کرد و گفت:
 «خودم حدس زدم کجا رفته بود.»

«اگر حدس زدی، پس چرا از خودش نپرسیدی؟ اه، آدم بی سر و زبان! اگر من
 جای تو بودم نمی توانست جنب بخورد! چنان حالش را می گرفتم که جانم در آید!»
 ناتالیا که از فشار عواطف به لکنت افتاده بود، جواب داد: «من از پی بردن به حقیقت
 می ترسیدم... خیال می کنی تحملش آسان است؟ تو می توانستی... آن جوری با پیوتر زندگسی
 کنی... اما من هر وقت یادم می افتد - وقتی یادم می افتد که چه بلاهائی سرم آمده - تحملش
 حتی حالا هم مشکل است.»

داریا ساده لوحانه نصیحت کرد:

«خوب، پس فراموش کن!»

ناتالیا با صدائی گرفته و غریب گفت:

«این جور چیزها را ابدأ نمی شود فراموش کرد!»

«من بودم، فراموش می کردم! دعوا سر هیچ و پوچ!»

«تو هم مریضیات را فراموش کن!»

«خیلی دلم می خواهد، ولی لعنتی نمی گذاردا گوش کن ناتالیا، اگر بخواهی ته وتوی
 قضیه را از آکسینیا در می آورم. به من می گوید: خدا لعنتم کندا هیچ زنی نیست که بتواند
 دهنش را ببندد و نگوید کی دوستش دارد و چطور. من از وضع خودم این را می دانم.»
 ناتالیا به لحنی خشك پاسخ داد: «لازم نیست به خودت زحمت بدهی! تا حالا هم زحمت
 را کشیده ای! من که کور نیستم؛ می دانم چرا برایم تعریف کردی. آن طور که وانمود می کنی
 از روی دلسوزی به من اقرار نکردی، دلت می خواست ناراحتم کنی...»
 داریا آهی کشید و تصدیق کرد.

«راست می گوئی، ولی خودت قضاوت کن: تنها من یکی که نباید عذاب بکشم، درست

از ارابه به زیر جست، افسار ورزوها را به دست گرفت و دو حیوان خسته و فرسوده را از تپه پائین برد. در دهنه کوچک خودشان باز از ارابه بالا رفت و پرسید:

«فاتالیاجان، باید چیزی از تو بپرسم... مردت را خیلی دوست داری؟»

فاتالیا آهسته پاسخ داد:

«آن قدر که حد ندارد.»

داریا آه کشید: «همین طور است! اما من هیچ وقت کسی را خیلی زیاد دوست نداشتم. دوستی من مثل دوست داشتن سگها بود، اینجا و آنجا و همه جا. دلم میخواست از نو به دنیا بیایم تا جور دیگری زندگی کنم.»

شبى تاریک در پی غروب کوتاه تابستانی آمد. زنهای بیگفتگو کار می کردند و داریا حتی زمانی که پاتهلئی به سرش فریاد کشید، جوابی نداد.

۱۵

نیروهای مشترک ارتش دن و شورشیان دنعلیا با سرسختی دشمن را که از اوست - مدودتیسکایا عقب می نشست، دنبال و به صوب شمال حرکت می کردند. در شاشکین، هنگهای از هم پاشیده ارتش نهم سرخ کوشیدند جلو قزاقها را بگیرند، اما از مواضعشان بیرون رانده شدند و بار دیگر تقریباً تا خط آهن تراریتسین عقب نشستند بی آنکه پایداری قاطعانه ای نشان دهند.

گریگوری و لشکرش در این نبرد شرکت جستند و به تیپ پیاده ژنرال سوتولوف Sutulov که از جناح مورد حمله قرار گرفته بود، کمک قابل توجهی دادند. هنگ سوار یرماکف، که به فرمان گریگوری دست به حمله زد، از سرخها دوست اسیر و چهار قبضه مسلسل و یازده ارابه مهمات به غنیمت گرفت.

سر شب گریگوری با گروهی از قزاقان هنگ یکم وارد شاشکین شد. نزدیک خانه ای که مقر ستاد لشکر بود، جمع فشرده ای از اسیران که در پیراهن و زیرشلواری های نخی شان سفید می زدند، از جانب نیم اسواران قزاق نگهبانی می شدند. چکمه های بیشتر اسیران را گرفته و فقط زیرجامه ها را به تنشان گذاشته بودند و تنها تک و توك فرنج خاکی با تهرنگ سبز در میان سفیدی يك دست جمعیت به چشم می خورد.

پراخور اسیران را با دست نشان داد و گفت: «بین، مثل غاز سفید شده اند!»

گریگوری لگام را کشید و با اسب نیم چرخى زد. میان انبوه قزاقان دنبال یرماکف گشت و او را صدا زد:

«بیا اینجا! چرا پشت بقیه قایم می شوی؟»

یرماکف که توی مشتش سرفه می کرد، نزدیک رفت. زیر سیل تنک او، روی لبانش خون دلمه بسته و گونه راستش ورم کرده و تازه کبود شده بود. حین حمله اسبش در حال چهارنعل سر سم رفته و یرماکف به مانند قلوه سنگ پنج گامی به هوا پرتاب شده و با شکم روی زمین آیش ناهموار مزرعه ای افتاده بود. اسب و یرماکف هم زمان برپا جسته بودند و يك دقیقه بعد یرماکف دوباره برزین نشسته و بدون کلاه و همچنانکه خون از صورتش جاری بود، اما شمشیر